

CALL No. { 19155150 } ACC. No. 424.

AUTHOR

TITLE

19155150
424.
2/1/1950

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

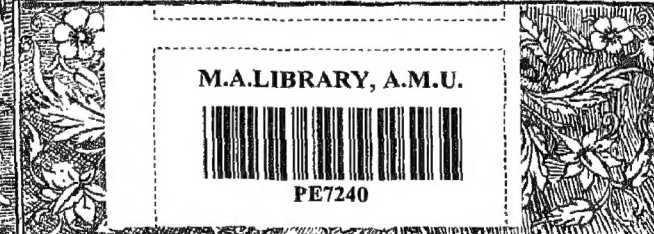
1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَصَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ



وَالْحَقُّ مَعَهُ



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7240

الْقَبِيلَةُ

وَالْحَقُّ مَعَهُ



شبی شاه جهان پر در قیاض
 لباس مشکامی کرده در
 که تا بیدار که دازومی
 چو گل آفتاب خندان که
 که ابر دست مینای شرب
 که مینوشد دامد جبرحه می
 گذر اقا در کوئی و نه شر
 چیزی بیند که زیر قصر
 به حکم اشتیاق دل سواد
 کند کی همچو آه ناشکیبان
 چو آه عاشقانش بر فلک
 زبس بر دگندش نزد جانان
 بسنج نغمه رستی راه بر تار
 رسد تا در گشتار شوخ گفام
 زبس فکر رسیدن بر محال
 پی بالا روی ^{اندک} سر در هوا بود
 چو بوی گل در انداز پریدن

برای دیدن احوال عباس
همی گردید و سر کو و سر در
که دارد همچو سحر دیده تر
چو چشمم دیده گریان که دارد
گر از آتش غم دل گداشته
که مینالد ز دور و در چون
که مینویسد به سر کاری بیشتر
جوانی از شراب حسن محمود
بدست او کندی تاب داو
کفندی بخورلف و لعل نیش
چو کاکل زیر دامنش گردن
غریزش داشتی همچون کاجان
که شاید گوش بر حالش کند یا
چو گل باشته بودش کارشام
چو گوهر شده اندر نعل دا
بسان دواشن زیر پا بود
چو چشمم عارض بالا و دین

۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴
 ۱۵۹۵
 ۱۵۹۶
 ۱۵۹۷
 ۱۵۹۸
 ۱۵۹۹
 ۱۶۰۰
 ۱۶۰۱
 ۱۶۰۲
 ۱۶۰۳
 ۱۶۰۴
 ۱۶۰۵
 ۱۶۰۶
 ۱۶۰۷
 ۱۶۰۸
 ۱۶۰۹
 ۱۶۱۰
 ۱۶۱۱
 ۱۶۱۲
 ۱۶۱۳
 ۱۶۱۴
 ۱۶۱۵
 ۱۶۱۶
 ۱۶۱۷
 ۱۶۱۸
 ۱۶۱۹
 ۱۶۲۰
 ۱۶۲۱
 ۱۶۲۲
 ۱۶۲۳
 ۱۶۲۴
 ۱۶۲۵
 ۱۶۲۶
 ۱۶۲۷

مشت از بارش
سازد از سر
ای که در دوزخ
نیم شب از
کدامین عالم
از دوزخ
آتش که در
رست کند و
تنج در هر
کلی آن
بافان هم
دراز با فایده
مشتی از
سنگی از
خساره

غرض چون خواسته رفتن بود
که یعنی شاه شد واقف بر این
در دوزخ اندرین کو از پی
نی کرد ز دار بهر چه کار
ترا بر دار می باید کشیدن
بدست خوشتن ای دزد بدکار
نه تنها این سخن آن بر فرست
ز بیدری رخس بر روی
که بودی شد بروی او نمود
که بودی بر رخ آن غیرت خور
از آن دایمی که بر روی عیان
جوان چون دید حور ناگهانی
بگفتا کیستی ای شوخ بیباک
چو چشمی با منست افتاد در سر
بگفتا که ای غافل ز عالم
چو چشمی در آرد بشگردی کرد
بعالم رسیم عدل انداختن

ز بافت دست و گشت او بنا کار
هر نقش دست و نقش گاهی بدعا
بدست این کند پرگزشت
قناده نیم شب اینجا گذارت
ترا بر خار می نماید کشیدن
نخون بنشانت اکنون وار
بگفتش بلکه از راه سیاست
که از دشت شد آن خسارت
بگفت در راه کامل شد پذیرا
بود نیلوفر در چشمه هور
گل شریخ رخ آن لاله سان شد
نخود نازل بلای آسمان
باز از غریبان حیت و جود
که بر شمع زدی چون باد صحر
نمیدانی مرا من کو تو انیم
که سازد دزد و زهرن را گرفتار
نزد و دان شهر را بر دامن

میکردار

نمیدانی مرا من کو تو انیم

بسیار آب در دایه جوانی ولی آنهم خان در خط آب نمانده در جهان از دشت من اعل کرده بدست من شند این حرف چون آتش شوق اسیر شدن جوان من	بداد من نمانده در جهان در که از خوف بن آنرا هر اشک ز شعله در دیده و بدن نهین تا چون بدیدم تو بجای خوشت تا نیدیدم شماران اولی را
بیا ساقی که در پی و خندم بیا ساقی که ساغر می راند چو دانست این رایح نمانده ای جوان جام آسیر لایق بجو میگفت کان جانانه من بیکجای سحر شاید که خست ز شرم این سخن نخواهم کشید همی آید مرا از گریه پاک گهی میخورد و افستش ملاقات چه خواهم کرد و با خود ناله در گوی مرا از تشنگی غم که ختم پاک	تو همانی که در این عالم سر زدم از حسن و قبح که گرفته مرا بجان سحر در آغوش غرق و فتنه کردی خواید گفت کان دیوانه و یا جامی و کر در پیش خست پس از مردن خدای این که من جاندا دهم و هم کار که محروم از هم بمانم بر و شور تا بدیدم تو بیا ساقی که در این عالم

بسیار آب در دایه جوانی
ولی آنهم خان در خط آب
نمانده در جهان از دشت من
اعل کرده بدست من
شند این حرف چون آتش شوق
اسیر شدن جوان من
بداد من نمانده در جهان در
که از خوف بن آنرا هر
اشک ز شعله در دیده و بدن
نهین تا چون بدیدم تو
بجای خوشت تا نیدیدم
شماران اولی را
تو همانی که در این عالم
سر زدم از حسن و قبح
که گرفته مرا بجان سحر
در آغوش غرق و فتنه کردی
خواید گفت کان دیوانه
و یا جامی و کر در پیش خست
پس از مردن خدای این
که من جاندا دهم و هم کار
که محروم از هم بمانم
بر و شور تا بدیدم تو
بیا ساقی که در این عالم

بسیار دسته آینه مندا
 ز آتشخانه جانسوز بجران
 بیا و حزن آن لعل جفا کیش
 زبان از لذت کفار مهجور
 اگر چه بود جوشن نامر او
 که یعنی سپر راه او فدا شد
 پس از آن نیشه گفت ای کلم شهر
 که دزدی نیست هرگز نیست
 بصورت زفته بودم از پی قصید
 کند آورده بودم بهر انیکار
 چو وقت شام بر گشتم ز صحر
 ولی هر چند خواهم عذر کردن
 اگر بگذاریم مشب سگاه
 بکفش آن شب با عقل و دیر
 سخات نیست ممکن بی ضامن
 تخت من خانه خود را نشان
 بگفتار قلان جا خانه دارم
 و مد از دامنم چشم تمت
 شد از لخت جگر کمر گایش جزا
 زخم بچید راه گوش بر جوش
 و چشم از لذت دید از مهجور
 ولی از وجهه دیگر دشت شاد
 بجا شد حق او باشد خوشامد
 مفر ما انقدر بر حال من قهر
 مباد این کار در اندیشه است
 که تا وحشی غزالی را کنم قید
 نه بهر دزدی ای فرخنده کرد
 رسیدم ره فرمش کرده اینجا
 ترا باد در خواهد آمد از اینجا
 بیای خوشیتم آیم بدرگاه
 که کم کن قصه های کمر و تیر
 ضمان ده که تمنخوای ای
 پس آنکه بر کرا خواهی ضمان
 پیش تو در زانها من برم

سر
 کجاست که بگوید
 و چشم آن سوی چشم
 بجز از جبهه و غاب
 قهر و تنگ
 شکار و شکار کردن
 چو ازین بخواه از تو
 فتنه دشت و دهن زن
 که گویا در آتش باشد
 ه
 ضمان با هیچ نداشت
 و گفتن شدن و جابجایی
 تنگ

ازین اولاد می آید مرانگ
 صدق را از طفیل زاده خوش
 چو بر من صحبت او شوق مگر
 نود و نوبت خود علم آید
 نخواهی آمدن از من ضیاعش
 چو پیریت اولاد شیر را
 چو لب نه این سخن آتش آید
 غایت کرد اندر رخا سوئی دیگر
 اگر چه از خجالت سرگوشه دار
 براری گفت باز ای حاکم شهر
 پدری اعتبارم کرد بسیار
 ولیکن هست در کوی طلائع
 بلکه آده و دنا هم شریفش را
 گرا و بر حال تو ارم کرد و نگاه
 چو حال خویش را بر زبان کرد
 که تبارم باری و جهان هست
 پذیرا گرد و زین جان جوان

چو غلی که تر بار و بره سنگ
 سی آید شکاف سین و پش
 بر دهمی که از من غایب گرد
 اگر خواهی را کن با کبش درار
 تو مشایری کبش یاده باش
 بدست از دیر خورج جگر را
 یقینش شد که این طفل است
 حواله همراه او داده شد
 ولی در سه سال شور و زین
 بعد از مدتی که آبادی و شهر
 مرا گذشت روی عرض زار
 مرا یک دوستدار یار پیدا
 ملک طلعت بود جسم لطیفش
 شد و خاص به شیت تا سواد
 گفتا شب باید آفتابان کرد
 مروت را بدین کم نشان
 بزدانجا که گنج یار را بدود

این اولاد می آید مرانگ
 صدق را از طفیل زاده خوش
 چو بر من صحبت او شوق مگر
 نود و نوبت خود علم آید
 نخواهی آمدن از من ضیاعش
 چو پیریت اولاد شیر را
 چو لب نه این سخن آتش آید
 غایت کرد اندر رخا سوئی دیگر
 اگر چه از خجالت سرگوشه دار
 براری گفت باز ای حاکم شهر
 پدری اعتبارم کرد بسیار
 ولیکن هست در کوی طلائع
 بلکه آده و دنا هم شریفش را
 گرا و بر حال تو ارم کرد و نگاه
 چو حال خویش را بر زبان کرد
 که تبارم باری و جهان هست
 پذیرا گرد و زین جان جوان

غلی از خوف ک خوشتر نیست
 کز کلدستانش بند بر دست
 چو زندان آنچه خوشتر است
 استاده ز تو بروی خانه او
 لب بیرون بر آرز خامه چون
 برخت کلفت دل را ببل غن
 بر آرد در دین خانه بر در
 چو ابروی بستن پیش بر سر
 بدست ظالمی پر زور است
 با لب چون ک از وی سپید
 چرا در بند کردی یاد مار را
 فلان می ستانم از تو جان را
 صاحب آب تیغ بی محاسن
 ز تو می بینم پیوده مخروش
 خفته در دایه می سپارم
 دین خرد را بر ای انشاس
 بیار خوشی ز یکبار لب یاد
 نشانش بخشیدم بر لبین

[illegible]

گوپنری که او خود کو تو ال است
 بگفت یا خود گروید تا بل
 بر آید از طریق حبس که جوید
 نیز از آن حرف غدر آید خوار
 پس آنکه گفت یارم را ریا ساز
 بگفتا شه مرا با توجه کار است
 بلکه داده ضمان شد آنجا را
 و دافع همه کردند آن وکیل
 بلکه داده بگفتش گای دل آرام
 جوان سرگرد حال زار خود را
 بدینصورت که ای یار دل افرو
 وزیر شهر را در خانه مای است
 عیضی صادق عالی جانی
 پری طلعت بتی خورشید رو
 اطاعت خویش چنین از خرم گ
 کل در سودای و شش سینه چا
 بیکجا جایی آن محبوب پر کار

مرا هم خبر آید وی و بال است
 هماندم اضطرر آتش گشت
 بیای شش فدا و از نیکو جو
 بگره و فرق او خود را بگرداند
 بجای او مراد قید انداز
 تو ضامن شو اگر او با تو یار است
 سبک تر داشت و بند گردان
 نشستند اندکی با هم بمنزل
 پیش آمد بگوز آغاز و انجام
 که تا آگاه سازد یار خود را
 خجالت دیده راعید است نورد
 مرا از مدنی بادی تگاسی است
 سپهر دلبری را آفتاب
 چو آتش سرگشی و تند جو
 نزاکت آفرین نکل چون مل
 فلک از بیاع خشنش برگ تا کو
 شمارد خمر ز دریا پرستار

بگفت یا خود گروید تا بل
 بر آید از طریق حبس که جوید
 نیز از آن حرف غدر آید خوار
 پس آنکه گفت یارم را ریا ساز
 بگفتا شه مرا با توجه کار است
 بلکه داده ضمان شد آنجا را
 و دافع همه کردند آن وکیل
 بلکه داده بگفتش گای دل آرام
 جوان سرگرد حال زار خود را
 بدینصورت که ای یار دل افرو
 وزیر شهر را در خانه مای است
 عیضی صادق عالی جانی
 پری طلعت بتی خورشید رو
 اطاعت خویش چنین از خرم گ
 کل در سودای و شش سینه چا
 بیکجا جایی آن محبوب پر کار

بگفت یا خود گروید تا بل

بگفت یا خود گروید تا بل

در ترم

دلم در دام زلف و اسیر است
 دل جز پاک بازی در میان نه
 بزم ختم بزم روشن گاه و بگاه
 مرا آید ز میان خبر دیدن پاک
 بل از غمش گم راهم به راه
 گلی از گل او گریه می آید
 ز دم گرد دست بر آن لب چون
 این سبب رخ کار دارم
 غف پایش اگر بوسیده باشم
 اگر جاگنده باشم در کنارم
 هر آنکه شش شکلا می
 هم نشسته از چشم ملک دور
 که تا قدر دل می نرسد
 قصار اور هم این شمع نشسته

چنانکه سببش و شیر است
 ز خود انشای حسا نشان نه
 گند افروخته بر قصه آناه
 اگر کاری بود در چشمم چاک
 ز غم اشک اندام با بر سر
 مرا یارب چه گل از آتش آتش
 بسان نهاده با دست خشت
 به اسبب دود عالم با کاریم
 بخون هم چون حسا لطیف نگار
 خدا را از جهان کن بر کنارم
 فدایش با صد جان گرامی
 کلام اندک می گویم مذکور
 زانه سوره اخلاص خجسته
 چه در دام رسن گمندان

که در این گاه را هم از روی تیر از شکر یاد کردیم که کوی روشن و دلخوار

باشد

رفیق جوان مرا می وای جانان

بیاساقی بده جام می ناب
 خدا ز من چه در دام رخ نمایم

و شب آخر شد و هم خسته شد
 شب سبب بود و غم و ابرو زاید

عجب رسم هست رسم غم شکار
 ترسیدان ز جان آسان شمار
 بزخم غمزه از خویش رفتن
 جوان چون کرد آخر دستان را
 که فردا فتنه خواهد گشت بیدار
 سحر مرگه نقابدار و کشاید
 مرا در قفل و در خون نشاند
 ندادم مصلحتی اکنون درین کار
 ازین ره بهتر آن باشد که حالا
 برآیم بر سر بام دل آرام
 مرادشین راه سخت دور است
 مگر آه بگفت ای یار همدم
 که شاید با کس فتنه با تو کار
 بگفتا به چه بادا باد بگفتار
 من اینک میروم صاحب سلا
 رضا گرفت و گام مشق کشاید
 شه محمود هم بر پشت دیوار

عجب طور است طور دل نگار
 هراسن جان و نقصان شمارند
 بشوق زخم دیگر پیش رفتن
 بگفتا آن ایس مهربان را
 مرا بگذارتا بچویم ره یار
 مرا آن شهنشه از دستت رباید
 تمامی آرزو در دل حبساند
 که فردا خواهم آمد بر سر در
 روم در کوچه یار دل آرا
 که عمرم گشته خورشید تابانم
 و دایمی هم ز جانا نم ضرورت
 صلاح این است لیکن بخورم
 و راویزد با من همچو خار
 مشوانم مرا اندویدن یار
 که فردا هست فردای قیامت
 تو گوئی شد سوار آری سکن نادر
 ستاد می شنید ز حال زار

عجب رسم هست رسم غم شکار
 ترسیدان ز جان آسان شمار
 بزخم غمزه از خویش رفتن
 جوان چون کرد آخر دستان را
 که فردا فتنه خواهد گشت بیدار
 سحر مرگه نقابدار و کشاید
 مرا در قفل و در خون نشاند
 ندادم مصلحتی اکنون درین کار
 ازین ره بهتر آن باشد که حالا
 برآیم بر سر بام دل آرام
 مرادشین راه سخت دور است
 مگر آه بگفت ای یار همدم
 که شاید با کس فتنه با تو کار
 بگفتا به چه بادا باد بگفتار
 من اینک میروم صاحب سلا
 رضا گرفت و گام مشق کشاید
 شه محمود هم بر پشت دیوار

بی تقصیتی حالش رفت ز روی
 که ای جانان بسی جانها فدا
 مفصل کو ترا شب چال است
 کسی کو ز درویش ضرب بیدا
 ز دست ظلم زو سر کس نبود
 جوان بت اضطراب بیکران کرد
 که یک سطر از کتاب عمر بایست
 کشید این جراز در خون جوان
 ز نگرش ارغوان داد بیدار
 چو آخیر بود شکش پدید آمدن
 چو صبح آناه زو چاک گریبان
 بر نشانی ساخت کیسور با هم
 طایفه بیکه ز در روی بسیار
 جوان گردست سینه اش نگیرد
 مکن ای چرخ بی تدبیر این ظلم
 بهر کیف این جوان عاقبت بین
 بدین بادت جهان نقش بر آب است

لب چون برگ گل را گزند خرد
 سر خیزدین چو من بر خاک است
 چو لب خاطر گردد لال است
 چو دست پاک دست آن قلم با
 برواش رو از دست گردا
 جوان حال تباہ خود بیان کرد
 همین شب در حساب عمر بایست
 قفا از درد چون تصویر پیوست
 ز گوهر لعل را بنشانند ز خون
 نشان آفتابش از ره برتن
 چو چاک مشرق خورشید تابان
 سیاهی گرد کوئی لشکر غم
 چو ماه منخسف شد تیره و تار
 خان بر سر زنده آمد که میرد
 بر این معصوم بی تقصیر این ظلم
 گفت ای قیامت صد جان شیرین
 بهر خری که رو از دست بر آب است

ارغوان سر زدن
 طایفه ارغوان
 است و آن بسیار
 رنجی باشد غایت
 سرین
 در اینجا نیز
 چو صبح
 طایفه
 که در آن
 از آنکه و بنامی
 طایفه بنامی
 احش و آنجا
 فغانی و پیر
 از آن بیخ فتن
 و زور و این
 نیست است

که در آن
 از آنکه و بنامی
 طایفه بنامی
 احش و آنجا
 فغانی و پیر
 از آن بیخ فتن
 و زور و این
 نیست است

فنا و نبالی هر موجود جز او
 چراغ عمر را چه شد اگر آفت
 دلت را اگر بود شوق ملاقات
 نفس میان کاخ زندگانی
 دم ۱۲ میرس از مرکب کجاست
 زخم افتاد و یاد در سحر عشق
 چراغی چون نیت بر دانه یار
 تقیق کن که بجز نفس باطل
 یا نایک نفس قرآن بخوایم
 پس از شغل مداومت گفت با
 چون شب هم کنون دردم شکار
 و دید آن نازنین دامن گرفت
 گفت ای بگیه جان داده من
 نه در تر از شوق در چشم
 بر آرمید دل به وصل من
 جوایش داد آن پاکیزه گوهر
 چو اما حال از هم دور ماندیم

همه عدم و فلک فرمود جز او
 زمانه دشمنی بر بهت بر آید
 سحانه منت بخش ذوق ملاقات
 چه کاخ است آنکه بر آید
 نه ویرانی است بل آبادی است
 چو خاشاکم ثمار طبع عشق
 بهاری چون نیت دیو به یار
 زیاده حق شدی یکبار غافل
 از آن بحر آب بر آتش نشایم
 خدا را قطره رخس گشتم از تو
 ملکه آده مراد یاد و کار نیست
 قدم در لب بزرگ پان گرفت
 حکام شود و افتاده من
 کشم بی هیچ میل سر به چشم
 میرا جویشین از شربت من
 که ای لب تشنگان را آب کو
 ز وصل گدازد مهر و خاندیم

چه ایدون در زبان مردن خوش
ز پیش مصیبت کردم دلبر شیر
اگر چه ز آدمی آمد خجسته
به پیش علم او در آفتابم
ریا کن تا روم در پیش یار
که خود را کرد بهر من بگفتار
ولی یک ملتشن دارم بخت
خدا را آشنا کن با آفتاب
که فود چون بکشتن گاهم آید
همه بجهت عاشا پاک دارند
بجورم عاظم خواهد بود انجا
تو هم انتخابیا بجهت عاشا
مرا از دیدنت آسان د
ترا سیری بود چون سیر گلزار
بافت وز دوزان خانه بدر رفت
شته محمود چون این ماجرا دید
به پیش یار بهتد از پد رفت
زادراک صفاتی هر دو گوید
فرانها این چنین چون فرادید
برون جوان بکینه او قتلگاه
برفتش صبر از دل هوش از
پای ساقی که خون غم بریزم
چوی آنرا بجامم خشم بریزم
ز دایع خجسته دریاکی که پای
زرد و زار و گهر آنرا چه یاک
بهنگام سحر آن شاه و نشان
بر آمد آفتاب آساید بوان
بفرق اکلیل بگوید نشان
صف انجم بگرد ماه تابان
به تن روشن نقش بامید
زشته سعوره و النور از زر
بعدش قصه نوشیر و ان لا
خبر راه او اسیر الطاف

۱۰۷
ایده
اول بوزن
و منی کنون
است که این
و الحال باشد
۱۲ اب
فردان کردن
خلاف طاعت
۱۳ اس
جسم در آمدن
بسی بایزید
۱۴ اس
شاه و شاه
بسی بایزید
۱۵
تاج و خیر یانند
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

بیایم بلیل از خاری چنانند
 بسان گل در دگر جا به برین
 بگرداگرد او ارکان دولت
 که هر کس سر بسزین ^{ایجاد} کلان
 گرفته جای آمد بسوی چشم
 عس بود حاضر محراب
 که رؤسوی مکراده فلان
 که حاضر سازد آن در شبانه
 عس از امثال حکم سلا
 امانت دارش چون رونود
 چراغ زاده از بیداری شب
 بهم پیوسته نگران شد یار
 و لی یارش که حاضر بود آبا
 منم در دو در و در خند شاه
 روان شد همچون مکراده پی
 پی گفتند چه بر نا و چه پیر
 زبش این شور و غوغا گشت
 بدار شاخ گل را می فرشا
 ز با نقش طوقی اندازد بر
 سواده از ادب بریای
 خیار آسایه عالی و ستا
 کی بخشی و کز دست عین
 بسویش دید فرمود سر
 به پیش او بر نردبان
 نهاده دست بر بالای
 مثال برق شد سر گرم حور
 بکفا آنچه شمع موده بود
 زنج و بخت و بیزاری
 همی خوابیده باشد فتنه پیدا
 گفت آن شیخ را که حاجی کم
 بزرگام هم بر بانوش همراه
 قیامت شورش افتاد انداز
 که بر و ^{ای شورش} شورش الهی از چه تقصیر
 کشت از خواب تا بزرگام بیدار

